

مثل نگین برای یک شهر

نجم‌الدین ادیبی

چقدر دیر به سراغ خودم آمدید؟

ناگهان تمام همه‌ها خوابید و نگاه‌ها به سمت صدا برگشت. مردی با قامت متوسط و موهایی که به خاکستری می‌زد در آستانه در ظاهر شد. با اطمینان، سرش را بالا گرفته بود و آماده بود تا کنجکاوای جمعیت را پاسخ بدهد. مردم ساعتی بود پشت در خانه‌اش جمع شده بودند و با پسرش بگومگو می‌کردند. پسر با دستپاچگی سعی می‌کرد شایعاتی را که باعث شده بود مردم آن‌جا جمع شوند رد کند، اما آن‌ها راضی نمی‌شدند. آن‌ها می‌خواستند از زبان خود او بشنوند تا خیالشان راحت شود.

مرد یک‌قدم دیگر جلو آمد و با نگاه تیز و بانفوذش به جمعیت نگاهی انداخت. برای چند نفری که با او بیشتر نزدیکی و رفاقت داشتند سری تکان داد و لبخند کمرنگی زد. بعد سینه‌اش را صاف کرد و با صدایی آرام‌تر از قبل اما جوری که همه بشنوند گفت: خوشحالم که برای فهمیدن حقیقت به سراغ خودم آمده‌اید و به آنچه از این و آن شنیده‌اید اکتفا نکرده‌اید. بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت: البته این کافی نیست. برای فهمیدن حقیقت فقط کنجکاوای و پی‌گیری کافی نیست.

با این حرف، همه‌ها دوباره شروع شد ولی قبل از آن که اوج بگیرد با فریاد مرد، سکوت جایش را گرفت. «من عبدالرحمان هستم. همه شمایی که این‌جا هستید من را می‌شناسید. بعضی‌ها کمتر و بعضی‌ها هم بیشتر.» جمعیت با زمزمه آرامی حرف او را تأیید کردند. سپس ادامه داد «همه شما می‌دانید که من هیچ‌وقت آدم ترسوئی نبوده‌ام و اگر با حقیقتی روبه‌رو می‌شدم بی‌هیچ ملاحظه‌ای آن را می‌پذیرفتم و بی‌پروا آن را بیان می‌کردم.» عبدالرحمان لحظه‌ای سکوت کرد. چند قدمی جلوتر آمد و در میان جمعیت قرار گرفت. بعد ادامه داد «اگر دنبال حقیقت

هستید باید آماده پذیرش آن هم باشید. همان‌طور که من بودم... و حقیقت را پذیرفتم.» سخن عبدالرحمان که به این‌جا رسید یکی از حاضران فریاد زد «حقیقت را بگو عبدالرحمان! ما اگر آماده پذیرفتن حقیقت نبودیم تا این‌جا نمی‌آمدیم.» عبدالرحمان خنده‌ای کرد و رو به مردی که این حرف را زده بود جواب داد «البته! امیدوارم همین‌طور باشد که می‌گویید. امیدوارم به‌همان اندازه‌ای که کنجکاو هستید آماده پذیرفتن آن هم باشید.»

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. گرمی هوا بعضی‌ها را کلافه کرده بود اما نمی‌توانستند آن‌جا را ترک کنند قبل از آن که بشنوند آن چیزی را که برای شنیدنش آمده بودند. عبدالرحمان ادامه داد «یادتان هست چندی پیش مرا انتخاب کردید تا به نمایندگی از شما نزد خلیفه بروم و مشکلات و شکایاتتان را به گوش او برسانم.» مرد دیگری از گوشه جمعیت صدایش بلند شد «بله عبدالرحمان چون کسی را سرزبان دارتر و زرن‌تر از تو نمی‌شناختیم، انتخابت کردیم اما نمی‌دانستیم برای حل مشکلاتمان می‌روی و با مشکل تازه‌ای برمی‌گردی!» عبدالرحمان سرش را پایین انداخت و زیر لب استغفرالله گفت. سپس سرش را بلند کرد و ادامه داد «من با کمال میل این کار را پذیرفتم و برای رساندن پیام شما به خلیفه همه تلاشم را هم کردم اما در آن سفر اتفاقات دیگری افتاد که زندگی مرا دگرگون ساخت ولی تا به امروز فرصت بازگو کردن آن دست نداده بود.» صدای دیگری بلند شد «عبدالرحمان! ما به زندگی تو و مال‌ومالت کاری نداریم. درست است که زندگی تو بعد از آن سفر هرروز بهتر شده اما همه ما شاهد بوده‌ایم که آن را با تلاش و زحمت به دست آوردی نه یک‌شبه و با لطف حکومت.» جمعیت دوباره به اتفاق حرف‌های مرد را تأیید کردند. مرد ادامه داد «ما آمده‌ایم درباره چیز دیگری بپرسیم. به ما بگو آیا واقعیت دارد که به عقاید گذشته‌ات، به ایمان پدران و

اجدادت پشت کرده‌ای؟»

عبدالرحمان با اشاره دست، همه‌مه جمعیت را خاموش کرد و گفت «می‌گویم. می‌گویم... من در آن سفر با کسی ملاقات کردم که هرگز مانندش را در تمام عمر ندیده بودم و می‌دانم که نه شما و نه هیچ‌کس دیگری در روزگار ما مثل او را در بزرگی و کرامت ندیده است.» کسی فریاد زد «مگر به دیدار خلیفه نرفته بود؟ توقع دیدار کسی غیر از خلیفه را داشتی؟» صدای خنده جمعیت در هم پیچید. عبدالرحمن لحظه‌ای در خیال فرو رفت و اتفاق آن روز را در ذهنش مرور کرد.

وقتی وارد شهر شد بدون معطلی سراغ دارالحکومه را گرفت. پسران پسران خودش را به آنجا رساند. دیوارهای دارالحکومه را که دید، قلبش کمی آرام گرفت. نفس عمیقی کشید و یک‌بار دیگر حرف‌هایی را که سپرده بودند بگوید، با خودش تکرار کرد.

اول باید خدا را به‌خاطر وجود این خلیفه شایسته سپاس می‌گفت و بعد، از خود خلیفه و الطاف بسیارش تشکر می‌کرد و در نهایت از اوضاع شهر و امارت خودشان می‌گفت و گرفتاری‌هایی که سال‌هاست با حاکمان آنجا

دارند.

شادمان خودش را به سربازان دربار رساند و با هیجان گفت که برای چه کاری آمده است. سربازها نگاهی به سر و وضع فقیرانه و لباس‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌اش انداختند، پوزخندی زدند و گفتند: اگر برای ملاقات با خلیفه آمدی بهتر است زودتر برگردی تا راه برگشت را فراموش نکرده‌ای! عبدالرحمان اول جاخورد اما خودش را نباخت. هرچه باشد او عبدالرحمان





دیدار با خلیفه، حیل‌های سر هم کنم، ناگهان درها باز شد و سربازها از هر طرف به جنب‌وجوش افتادند. فکر کردم خلیفه است که می‌خواهد بیرون بیاید. خوشحال شدم. تا توانستم جلو رفتم و منتظر ماندم. ناگهان از میان درگاه، مردی که هیبتش دل آدم را می‌لرزاند سوار بر اسبی خوش‌رنگ و قامت بیرون آمد. نگاهش به یال اسب دوخته شده بود و باوقار و آرام پیش می‌آمد. آثار بزرگی در وجودش آشکارتر از روز بود... اما عجیب بود که سربازها چنان محاصره‌اش کرده بودند که انگار اسیرشان بود.»

عبدالرحمان ساکت شد و جمعیت دوباره به هم ریخت. از هم می‌پرسیدند او درباره چه کسی صحبت می‌کند؟ علی بن محمد کیست؟ عبدالرحمان چرا این چیزها را تعریف می‌کند؟ یکی از آن‌ها فریاد زد: و این مرد عقاید تو را تغییر داد؟ عبدالرحمان به سمت صاحب صدا، سرش را برگرداند تا شاید جواب را از چشمانش که از برق شمع می‌درخشید، بخواند. قبل از آن که کس دیگری چیزی بگوید ادامه داد «من او را نمی‌شناختم، اما به دلم گذشت که او از بزرگانی است که با خلافت همراه نیستند و جان او از سوی حکومت تهدید می‌شود. در دلم محبتی غریب نسبت به او احساس می‌کردم. لحظه‌ای چشمانم را بستم و با تمام وجودم از خدا خواستم جان او را حفظ کند و خلیفه به او آسیبی نرساند. چشمانم را که باز کردم ناگهان خشکم زد. نگاه علی بن محمد به من بود.» دستش را به صورت کشید و اندکی از اشک‌هایش را از چهره گرفت.

علی بن محمد حالا در چند قدمی‌اش بود. نمی‌دانست چه کار کند. دلش می‌خواست چیزی بگوید و از احساسی که داشت او را باخبر کند. حتی به ذهنش رسید شاید اگر پیش او اشاره‌ای به اوضاع شهر و دیارش بکند و از او بخواهد برای حل گرفتاری‌هایشان دعایی بکند، بیشتر از دیدار با خلیفه نتیجه‌بخش باشد، اما نمی‌شد، نمی‌توانست. زبانش بند آمده بود. اگر هم می‌توانست، بدون شک سربازها نمی‌گذاشتند به او نزدیک‌تر شود و نزدش درددل کند. همه این‌ها در همان یک لحظه‌ای از ذهنش گذشت که نگاهش با او گره خورده بود. تا به خود آمد، علی بن محمد نگاهش را از او برداشت و

بود و در تمام شهرشان کسی حریف زبان و زرنگی او نمی‌شد، پس با اعتمادیه نفس کامل جواب داد: شما من را نمی‌شناسید. من قبلاً هم با خلیفه دیدار داشته‌ام. در دلش گفت: منظورم در خیال خودم است. بعد ادامه داد: خلیفه من را می‌شناسد، شما به ایشان بگویید برای دادن خبر مهمی آمده‌ام که فقط باید به خلیفه بگویم. به سر و وضعم نگاه نکنید. من مجبورم با این قیافه رفت‌وآمد کنم تا نظر کسی را جلب نکنم. سربازها ناباورانه به حرف‌هایش گوش می‌کردند. عبدالرحمان خسته نشد، بدون وقفه شروع کرد از خودش و ملاقات‌هایش با بزرگان و کار و بارش در شهر خودش گفتن و آن قدر گفت تا سربازها را قانع کرد که باید او را جدی بگیرند. سر آخر یکی از سربازها با بی‌حوصلگی رشته سخن تمام‌نشدنی عبدالرحمان را قطع کرد و گفت: به هر حال باید اول با یکی از وزیران و مشاوران حرف بزنی! سرباز دیگر گفت: البته امروز با وزیر هم نمی‌توانی ملاقات کنی. امروز علی بن محمد این‌جاست. شاید فردا بتوانی به حاجت بررسی. عبدالرحمان با کنج‌کاو‌ی پرسید: علی بن محمد؟ سرباز گفت: تو که باید او را بشناسی! عبدالرحمان انگار یادش آمده باشد فوری جواب داد: بله بله... جناب علی بن محمد را می‌گویید... او که از بزرگان و از دوستان نزدیک خلیفه است. با شنیدن این حرف، سرباز قهقهه کوتاهی زد و با تلخی گفت: از بزرگان شاید، اما از دوستان خلیفه؟!... گمان نکنم. او از علویان است!

چشم‌ها به عبدالرحمان خیره مانده بود. سر و رویش عرق کرده بود اما چهره‌اش نشانی از آزرده‌گی و خستگی نداشت. برعکس، حالا که خاطرات به یادش آمده بود چهره‌اش بازتر شده بود. بانشاط‌تر از قبل حرف‌هایش را از سر گرفت «باید او را ببینید تا بدانید که چه می‌گویم. وقتی داشتم سعی می‌کردم راهی به درون دارالحکومه بیابم و برای



باشد اما این طور نبود. خلیفه جدید سخت گیری هایش را بیشتر کرده بود، اما من ناامید نشدم. روزهای زیادی را در جست و جوی حقیقت به هر کسی که علی بن محمد را می شناخت سر زدم تا این که به حلقه دوستان و شاگردان او رسیدم. برادران! من برای تجارت دنیا به پایتخت رفته بودم اما موفق به تجارتی شدم بسیار پرسودتر. ساعت ها گاه از شب تا به صبح با پیروان علی بن محمد گفت و گو کردم. سعی کردم از عقاید گذشته ام دفاع کنم و حرف های آن ها را خوب بشنوم. پس از آن بود که حقیقت را یافتم. «جمعیت دوباره پر آشوب شد. همه شروع به حرف زدن کردند. بعضی ها هم داد و فریاد راه انداخته بودند. کسی فریاد زد «بفرما! گفتیم از مذهب حق برگشته. با علویان گفت و گو کرده و تازه حقیقت را یافته است!» یکی که نزدیک عبدالرحمان راست گفته اند که تغییر مذهب داده ای؟! «یکی که نزدیک عبدالرحمان ایستاده بود نگاه پر خشمی به او انداخت و گفت «عبدالرحمان! حواست باشد درباره چه چیزی صحبت می کنی. گمراه شده باشی، دیگر جای این جا نیست.» عبدالرحمان دست هایش را بالا برد و در حالی که چهره اش شادمان و مطمئن می نمود، با تمام وجودش فریاد زد «برادران! من هنوز عبدالرحمان هستم. یک مسلمان که به دست علی بن محمد راه حق را یافته است و به پیروان اهل بیت پیوسته است. اینک این شما و این من و این حقیقت.» عبدالرحمان این را گفت و از میان جمعیت گذشت و وارد منزلش شد. پسرش هم نگاهی به جمعیت حیرت زده انداخت و به دنبال پدر رفت و در را بست. عبدالرحمان تمام عمر طولانی اش را در همان شهر و در میان کسانی که با او هم مذهب نبودند زیست و با وجود دشمنی ها و آزارهایی که از چند نفری می دید، در دیده اکثر مردم محترم و قابل اعتماد ماند. خیلی ها هم بعد از شنیدن حرف های آن روز او مثل او محبت علی بن محمد؛ حضرت امام هادی علیه السلام را در دلشان احساس کرده بودند... ●

کمی که جلوتر رفت، بی آن که به عبدالرحمان رو کند: صدا زد «عبدالرحمان! خدا دعایت را مستجاب کرد، از خدا می خواهم به تو عمر و روزی فراوان ببخشد.» این را گفت و در میان صف سربازان گذشت و رفت و عبدالرحمان ماند و خودش. در چند لحظه، روزگاری بر او گذشته بود که حالا شک داشت در خواب نبوده است. لحظه ای همان جا نشست و به آنچه دیده بود و شنیده بود اندیشید. بعد از جایش برخاست و شروع کرد به راه رفتن بدون آن که بداند به کجا می رود.

«چند روزی آن جا ماندم. سعی کردم دوباره به دیدار علی بن محمد بروم اما نتوانستم. نمی گذاشتند. شروع کردم به پرس و جو کردن. بعضی ها فقط سکوت می کردند و با ترس می گفتند: هیچ چیز نمی دانیم. بعضی ها می گفتند: از مخالفان خطرناک خلیفه است و او را از مدینه به این جا آورده اند تا دائماً زیر نظر سربازان حکومت باشد.» عبدالرحمان نگاهش را در میان جمعیت چرخاند و ادامه داد «من هم مثل شما تعجب کرده بودم. چطور کسی با این کرامات و بزرگواری باید مخالف خلیفه باشد؟ و از آن مهم تر چرا خلیفه باید چنین بر او سخت بگیرد و دشمنی بورزد؟» جوانی از میان جمعیت پرسید «چرا؟ چرا باید با چنین شخصیتی دشمنی کنند؟ جواب چیست؟ جواب را چگونه یافتی جناب عبدالرحمان؟»

جمعیت بیشتر شده بود و بعضی همسایه ها از روی بام جریان را دنبال می کردند. عبدالرحمان گفت «آن روزها چیز زیادی دستگیرم نشد. نه خلیفه نه هیچ کدام از وزیرانش اجازه ملاقات ندادند و من برگشتم. یادتان باشد برایتان توضیح دادم که چگونه دست رد به سینه ام زدند... روزها گذشت و جریان آن سفر کم کم در ذهنم کمرنگ شد چون درباره آن با هیچ کس سخنی نگفتم. در عوض، اوضاع زندگی ام به تدریج رونق گرفت و شکر خدا دارایی هایم روز به روز افزون شد... تا این که یک ماه قبل برای تجارتی به بغداد رفتم. ناگهان گذشته، پررنگ تر از همیشه به یادم آمد. یادم آمد که علی بن محمد آن روز چگونه مرا به حیرت انداخت و برایم چه دعایی کرد. با خودم اندیشیدم یک بار دیگر سراغ او را بگیرم. امیدوار بودم اوضاع بهتر شده